

# دختر آفریقا

گلوریا ولان

سیده فاطمه وزیری فرد



## یک

حسابی غافلگیرمان کرد؛ مثل گفتارهایی که شب صدایشان را از پنجره‌ی اتاقم شنیدم و کانورو گفت بوی مرگ آن‌ها را به‌سمت ما کشانده. سال ۱۹۱۹ بود. چون جنگ جهانی اول تمام شده بود، فکر می‌کردیم دیگر از مرگ‌ومیر خبری نیست، اما این‌طور نبود. آنفولانزا با بی‌رحمی دور دنیا می‌گشت و قربانی می‌گرفت. نیم‌میلیون نفر در آمریکا کشته شدند؛ در هند میلیون‌ها میلیون نفر. در مناطق تحت تسلط بریتانیا در شرق آفریقا، یعنی همان جایی که من در آن زندگی می‌کردم، آنفولانزا در بندر مومباسا<sup>۱</sup> گسترش یافت و پانصد کیلومتر تا شهر نایروبی<sup>۲</sup> پیش رفت و از آنجا هم به باغ‌ها و کشتزارها خزید و خودش را به شامباهای<sup>۳</sup> قبایل کیکویو و ماسای رساند. دست آخر از تومایینی<sup>۴</sup> سر درآورد؛ همان بیمارستان مربوط به انجمن مبلغان مذهبی<sup>۵</sup> که پدرم در آنجا پزشک بود و مادرم معلم. آنفولانزا پدر و مادرم را هم کشت.

۱. Mombasa: شهری بندری در کشور کنیا

۲. Nairobi: پایتخت کشور آفریقایی کنیا

۳. shamba: اهالی کیکویو به مزرعه شامبا می‌گویند.

4. Tumaini

۵. گروهی از مبلغان مذهبی که برای تبلیغ دین مسیحیت به کشورهای دیگر سفر می‌کنند.

انجمن مبلغان مذهبی انگلستان پدر و مادرم را به قبایل کیکویو و ماسای فرستاده بود. کشیش انجمن مبلغان برای خدمت به جنگ رفته بود. پدر سعی می‌کرد در غیاب او کارهای کلیسا را هم سرسوامان بدهد، ولی بیشتر وقت‌ها توی بیمارستان سرش حسابی شلوغ بود و برای رفتن به کلیسا وقت نداشت. می‌گفت: «وقتی یه نفر با پای تکه‌پاره و استخون بیرون‌زده اینجا افتاده، دیگه برای دعا کردن وقتی نمی‌مونه.» پدر و مادرم چهارده سال در آفریقا زندگی کردند. یک سال بعد از اینکه آمدند اینجا، من به دنیا آمدم. آفریقا تنها وطنم بود. اصلاً نمی‌توانستم زندگی در جایی غیر از آن را تصور کنم.

آفریقایی‌ها تخت‌های بیمارستان ما را پر کرده بودند و خانواده‌هایشان در بخش‌ها و راهروها انتظارشان را می‌کشیدند. پدر بیماری خواب، طاعون، آبله و جذام را درمان می‌کرد و به زن‌ها در به دنیا آوردن بچه‌هایشان کمک می‌کرد. همه‌ی این‌ها مثل معجزه بود. اما با دیدن یکی‌شان سراپای وجودم غرق لذت عجیبی می‌شد. افراد نابینایی که با کمک دیگران به بیمارستان می‌آمدند و پدرم آب‌مرورایدشان را درمان می‌کرد می‌توانستند با پای خودشان به خانه برگردند. چشمانم را می‌بستم و تصور می‌کردم نابینا هستم. بعد از لحظاتی تاریکی، چشم‌هایم را به خورشید و همه‌ی رنگ‌های زنده و شاد آفریقا باز می‌کردم. بعدها که مجبور بودم در زمستان‌های سرد و دلگیر انگلستان زندگی کنم، آرزو داشتم برای من هم معجزه‌ای رخ دهد و روشنی آفریقا را به من برگرداند.

خانواده‌ی بیمارار در فضای بیرون بیمارستان چادر می‌زدند چون دوست نداشتند مراقبت از اعضای خانواده‌شان را به غریبه‌ها بسپارند. در تمام روز پچ‌پچ‌هایشان را به زبان کیکویو می‌شنیدی و بوی دود درست کردن کباب بز یا حلیم ذرت که به آن پوشو می‌گفتند، مشامت را پر می‌کرد. مردان ماسای ردای بی‌آستینی می‌پوشیدند که آن را از یک طرف روی شانه می‌انداختند و نیزه به دست می‌گرفتند. مردان کیکویو پتو به تن می‌کردند و گاهی هیچ‌چیز نمی‌پوشیدند. زنان کیکویو پیش‌دامن‌های چرمی می‌پوشیدند و صدها رشته

مهره‌ی درخشان را به خودشان آویزان می‌کردند. وقتی کیکویوها برای کار به بیمارستان می‌آمدند، مردانشان بلوز و شلوارک خاکی‌رنگ می‌پوشیدند و زنانشان کلاه پرستاری می‌گذاشتند و پیراهن سفید به تن می‌کردند. آن وقت مثل پرنده‌هایی می‌شدند که پروبال پریشان و رنگارنگشان ریخته باشد.

پدر از شورای انجمن مبلغان درخواست کرده بود یک پزشک و پرستار دیگر بفرستند، اما همه‌ی پزشکان و پرستاران در جنگ مشغول خدمت بودند و پدر به‌ناچار بعضی از اهالی کیکویو را آموزش داد تا دستیارش باشند. یکی از آن‌ها به نام ایتا آن‌قدر خوب آموزش دیده بود که می‌توانست جراحی‌های کوچک را هم انجام بدهد و یکی از پرستاران به نام وانجا هم در هوش‌بری تخصص پیدا کرده بود.

ماسای‌ها زیاد آموزش‌پذیر نبودند و خیلی کم به کلیسا می‌آمدند. اهالی کیکویو اوایل به احترام پدرم می‌آمدند، اما چیزی نگذشت که از آواز خواندن در کلیسا لذت بردند و بسیاری از آن‌ها مشتاقانه به دین جدید درآمدند. مادر بهم یاد داده بود با پیانو آهنگ سرودهای نیایش را بنوازم. مردم کیکویو هم آهنگ‌های محبوبشان را می‌خواندند و من دفتر نت را ورق می‌زدم تا به سرودهای محبوب آن‌ها برسم. بعد از مدتی دیگر همه‌ی آن‌ها را حفظ شده بودم و می‌توانستم به همان بلندی بنوازم که آن‌ها آواز می‌خواندند.

بیمارستان ما خیلی کوچک بود. در نایروبی بیمارستان بزرگی برای سفیدیوست‌ها و بیمارستان دیگری برای بومی‌های آفریقا وجود داشت، اما برای رسیدن به نایروبی باید مسیری طولانی و جاده‌ای ناهموار را طی می‌کردیم. وقتی برای سر زدن به فروشگاه مک‌کینون به نایروبی می‌رفتیم، سوار گاری می‌شدیم و گاو آن را می‌کشید. در نایروبی بازار هندی‌ها را با آن‌ها می‌دیدم و بو و پیش‌خان‌های پرادویه‌اش از همه بیشتر دوست داشتم. پدر و مادرم با مزرعه‌داران ثروتمند مرادوه نداشتند. آن‌ها پدر و مادرم را به باشگاه‌های کریکت و تنیسشان دعوت نمی‌کردند. پدرم می‌گفت: «این

آدم‌ها با رفتارهای احمقانه‌شون بالاخره یه روزی کار دست خودشون می‌دن.» در اندک سفرهایی که پدر و مادرم اجازه می‌دادند همراهشان به نایروبی بروم، در رفتار مزرعه‌داران توی خیابان اثری از عیاشی و لودگی نمی‌دیدیم. به گمانم وسط روز دیگه جای آن ادا و اطوارها نبود.

آقای پریچارد، یکی از مزرعه‌دارانی که خیلی از او بدم می‌آمد، نزدیک بیمارستان ما باغ سیسال<sup>۱</sup> داشت. هروقت یکی از کارگران باغش مریض می‌شد او را به بیمارستان می‌فرستاد، اما هیچ‌وقت احوالشان را جویا نمی‌شد. یک روز چندتا از کارگران آقای پریچارد یکی‌شان را که کیکویو بود به بیمارستان آوردند و گفتند از آقای پریچارد کتک خورده. سر و رویش حسابی خونین‌ومالین بود و دنده‌هایش شکسته بود. این اولین باری بود که دیدم پدرم فحش می‌دهد. پدر و مادرم اهل غیبت نبودند، اما آن شب پدرم دوباره از عیاشی و رفتارهای ناپسند حرف زد و گفت: «این آقای پریچارد یه روز سر این رفتارها زمینش رو هم به باد می‌ده.»

در جنگ، بریتانیایی‌ها بسیاری از اهالی کیکویو را در ارتش بریتانیا به باربری گماشته بودند. سربازان بریتانیا در نزدیکی منطقه‌ی تحت سلطه‌ی آلمان در شرق آفریقا با آلمانی‌ها می‌جنگیدند. بعد از جنگ، اهالی کیکویو با دست خالی و لباس فرم کهنه و پاره به سرزمینشان برگشتند؛ البته توانسته بودند دنیایی غیر از قلمروی خودشان را ببینند. دیگه چشم دیدن آدم‌هایی مثل آقای پریچارد را نداشتند، ولی مجبور بودند مالیات کلبه‌هایشان را به حکومت بریتانیا پرداخت کنند و برای به دست آوردن پول مالیات چاره‌ای جز کار در مزرعه‌ها و باغ‌ها نداشتند.

خانواده‌ی پریچارد دختری داشتند که موهایش مثل من قرمز بود. کیکویوها هیچ‌وقت موی قرمز ندیده بودند و فکر می‌کردند یک‌جور بیماری است و نمی‌دانستند چرا پدر و مادرم نتوانسته‌اند برایم درمانی پیدا کنند. دختر

۱. گیاهی که از برگ‌های آن برای درست کردن پارچه و طناب استفاده می‌کنند.

پریچاردها هم سن‌وسال من بود، ولی خوردوخوراک بهتری داشت و مثل یک کبوتر جنگلی تپل‌مپل بود. لباس‌های حریر می‌پوشید و موهایش را با روبان آبریشمی هم‌رنگ لباسش می‌بست. وقتی با گاری گاوکیش از کنار مزرعه‌شان رد می‌شدیم به او خیره می‌شدم، ولی او هیچ‌وقت متوجه من نشد.

سفر به نایروبی برایم خیلی هیجان‌انگیز بود و همیشه انتظارش را می‌کشیدم، ولی روستاهای آفریقایی یک چیز دیگه بودند؛ جذاب و سرگرم‌کننده. وقتی کوچک بودم، پدر و مادرم خیلی کار داشتند و کانورو از من مراقبت می‌کرد. او درباره‌ی تپه‌های مورچه‌ای به من هشدار می‌داد و از عارهای زهردار و افعی‌ها و مارهای بندجورایی آفریقایی کوچکی که برخلاف ظاهر زیبایشان کشنده بودند، فراری‌ام می‌داد. وقتی خانه بودم، یادم می‌داد که‌های روی پایم را شکار کنم و نشانم می‌داد که چطور آن‌ها را بین دو انگشت له کنم. در استفاده از سوزن مهارت زیادی داشت و حتی می‌توانست بی‌آنکه چیزی حس کنم، آن را زیر ناخن انگشت پایم فرو کند و کنه‌ی جرب خرمن<sup>۱</sup> را بیرون بکشد. هشدار می‌داد مبدا در سوراخ مورچه‌خوارها بیفتم. نزدیک غروب که مردم می‌گفتند پلنگ‌ها پشت بوته‌های اطراف کمین می‌کنند، اجازه نمی‌داد آن اطراف بگردم. کانورو می‌گفت پلنگ‌ها تنها حیواناتی هستند که فقط برای غذا شکار نمی‌کنند، آن‌ها از کشتن هم لذت می‌برند.

کانورو نشانم داد چگونه عسل وحشی پیدا کنم و تفاوت انواع لانه‌های مرغ جولا را یادم داد: لانه‌های درازی که مثل زنگوله آویزان بودند، لانه‌هایی که بافت مرتب داشتند، لانه‌های شلوغ و درهم برهم و لانه‌هایی با چند سوراخ ورودی که مرغ‌های جولا دسته‌جمعی در آن زندگی می‌کردند.

کانورو هرچه از سرش می‌گذشت به زبان می‌آورد. از این بابت خیلی خوشحال بودم، چون پدر و مادرم پیش از آنکه سرزنش‌هایشان را بیان کنند، مدتی طولانی به رفتار بی‌ادبانه یا شیطنت من فکر می‌کردند. همیشه وقتی

۱. نوعی کنه که انگل محسوب می‌شود و از بدن جانداران دیگر تغذیه می‌کند.

منتظر بودم دعوایم کنند دلهره داشتم که چه می‌خواهند بگویند، اما کانورو فقط می‌گفت من دختر بدی هستم و حسابی خنگ‌بازی درمی‌آورم. یاد گرفته بودم وقتی نگران چیزی هستم بروم سراغ کانورو. او هم به پیشانی بلندش چین می‌انداخت و به زبان سواحیلی می‌گفت واسی‌واسی، یعنی عجب گرفتاری‌ای، و بعد دنبال راه‌حلی برای مشکلم می‌گشت.

بزرگ‌تر که شدم، کانورو آزادی بیشتری به من داد. مادرم هر شب تکالیف فردایم را مشخص می‌کرد و صبح، بعد از انجام دادن آن‌ها، هر کاری دوست داشتم می‌کردم. می‌دویدم دنبال خرگوش‌های کوهی کوچک و بزگوزن‌هایی که از همه کوچک‌تر بودند و به میمون‌ها آن‌قدر غذا می‌دادم که دیگر مایه‌ی دردسر می‌شدند و غذا دادن بهشان را برایم ممنوع می‌کردند. وسط گله‌های بز کیکویوها بازی می‌کردم و گاهی یکی از آن پادرازه‌هایشان را برمی‌داشتم و با خودم به این‌طرف و آن‌طرف می‌بردم. کنار برکه‌ی کوچکمان می‌نشستم و وقتی لک‌لک کوهی با نوک درازش قورباغه‌ای را شکار می‌کرد، قیافه‌ام درهم می‌رفت. روی نئو دراز می‌کشیدم و قوش‌های در حال پرواز بالای سرم را تماشا می‌کردم و عطر درخت سدر و بوی تند اکالیپتوس نفسم را پر می‌کرد. بعضی وقت‌ها می‌دیدم آن دورتر، لاشخورها توی آسمان می‌چرخند و فکر می‌کردم حتماً شیر یا گورخری را گرفته‌اند یا یک ایمپالا<sup>۱</sup> را از بین گله‌اش شکار کرده‌اند. با اینکه شیرها را خیلی دوست داشتم و شب‌ها از شنیدن غرششان کیف می‌کردم، خیلی دلم برای آن گورخر یا ایمپالا می‌سوخت. در روزهای داغ تابستان به کوه کنیا چشم می‌دوختم در روزهای داغ تابستان به کوه کنیا چشم می‌دوختم. کوهی که با آن عظمتش انگار بر دشت‌های اطراف پادشاهی می‌کرد. سرمای کوهستان را تصور می‌کردم و دلم می‌خواست بدانم برفی که از آسمان می‌بارد چه شکلی است، چون مادر و پدرم گفته بودند در انگلستان برف می‌آمده. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم من هم روزی برف را ببینم.

۱. نوعی آهو که در آفریقا زندگی می‌کند.

همیشه در شام‌باه، همان مزارع کوچک اهالی کیکویو، با مهربانی از من استقبال می‌کردند. گاهی هم می‌خواستند چند تار مویم را بهشان بدهم. به‌گمانم از آن به‌عنوان جادویی در برابر شیطان استفاده می‌کردند. در عوض، با پاندگهای<sup>۱</sup> تیزشان برایم یک رشته نیشر می‌بریدند. کلبه‌های حصیری‌شان شبیه سایبان‌هایی نیمه‌گشوده بود. داخل کلبه‌ها جز یکی دوتا قابلمه و ظرف یک ظرف آب شبیه کدوخلوایی چیز دیگری نداشتند. بعضی‌هایشان یک تیغکت چوبی هم داشتند. زن‌ها بیرون کلبه می‌نشستند و با دسته‌ی هاون قوت می‌کوبیدند تا پوشو درست کنند. در تمام ساعات روز صدای ضربه‌ها را مضم. مثل صدای نفس‌هایم، می‌شنیدم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، از دود آتشی غذا درست کردنشان همه‌ی لباس‌هایم بو گرفته بود.

کیکویوها قصه‌گوه‌های بی‌نظیری بودند. من با آن‌ها بزرگ شده بودم و به زبان سواحیلی صحبت می‌کردم. وقتی ماجرای پیروزی‌هایشان در جنگ یا موفقیت‌هایشان در خرید و فروش بزها را برای هم تعریف می‌کردند، آرام می‌نشستم و گوش می‌دادم. بچه‌هایشان همین‌طوری درباره‌ی گذشته‌شان یاد می‌گرفتند. به نظرم همیشه قصه خیلی بهتر از هر کتاب تاریخی که مجبور بودم بخوانم، می‌توانست داستان‌ها را زنده نگه دارد. مطالب کتاب‌ها را فراموش می‌کردم، ولی قصه‌ها در خاطر من ماندند.

اولین یکشنبه‌ی بعد از تولد دوازده‌سالگی‌ام، پدرم ازم خواست در کلیسا با وقت به موعظه گوش بدهم. او آیاتی از نامه به افسسیان را انتخاب می‌کرد که در آن سنت پولوس ما را به پیروی از خداوند در کارهای نیک پند می‌داد. پدرم گفت از این به بعد دیگر نمی‌توانم هر روز بعد از درس خواندن هر کاری هم بخواهد انجام بدهم.

باید وقتم را در بیمارستان صرف کار مفیدی می‌کردم. بیمارستان را دوست نداشتم، چون دردرس زیادی داشت و همیشه بوی گندزدا می‌داد.

۱. نوعی خنجر با تیغه‌ی بلند که در قبایل آفریقا استفاده می‌شود.